

با نام و یاد خدای مهربان

اینجانب محسن رحیم زاده فرزند براتعلی متولد ۱۳۴۵ سالن اصفهان آزاده و جانباز ۵۵٪ رزمنده اعزامی از اصفهان

بدون مقدمه بعضی خاطرات خود را از ۸ سال اسارت بر روی کاغذ می آورم تاکنون چندین بار من و دوستانم خاطرات خود را از دوران اسارت نوشته ایم و از روی آن چندین جلد کتاب نوشته شده است با این وجود باید باز هم این خاطرات به رشته تحریر درآورده شود تا نسلهای بعدی بخوانند و بدانند که برای حفظ این آب و خاک چه خونهایی ریخته شده چه جوانانی مثل گل پرپر شدند تا این سرزمین بماند و این نظام پابرجا باشد شاید عبرتی برای بعضی از مسئولین باشد و چشم خود را به روی حقایق باز کنند.

وقتی من نوجوانی بیش نبودم جنگ تحمیلی عراق علیه ایران آغاز شد جنگی که به دستور ابر قدرت‌ها و با اجرای دست نشانده آن‌ها یعنی صدام برکشور ما تحمیل شد. من ۱۵ ساله بودم که مثل بسیاری از جوانان و نوجوانان کشورم و بنا به فرمان رهبر بزرگ انقلاب امام خمینی وظیفه خود دانستیم که به جبهه برویم و با دشمن که چشم طمع به آب و خاک ما دوخته بود مبارزه کنیم باوجود مخالفت خانواده ام ولی من بدون اطلاع آن‌ها در کلاس‌های آموزش نظامی شرکت کردم و پس از طی دوره آموزشی که ۴۵ روز طول کشید راهی جبهه حق علیه باطل شدم.

در تاریخ ۶۱/۴/۱۳ از پادگان غدیر اصفهان راهی جبهه‌های حق علیه باطل شدیم در راه باکسانی همسفر و همراه بودیم که تعدادی از آنها به شهادت رسیدند بچه‌هایی که سراسر - شجاعت - معرفت - ایمان و اخلاص بودند در عین سادگی بسیار با خدا بودند هرگز از مرگ در راه خدا نترسیدند حاضر بودند جان شیرین خود را فدا کنند ولی خاک میهن را به دشمن ندهند فکر نمی‌کنم تاریخ چنین فرزندانی را به خود دیده بوده و یا ببیند.

وارد هواز شدیم و حدود یک هفته در پادگانی در اهواز مستقر بودیم، گروه بندی شدیم عملیات رمضان آغاز شد از هر طرف به عراقیها حمله کردیم آتش توپخانه، آر پی جی نفرات همه و همه

به دشمن حمله کردند و آتش وسیعی بر سر دشمن ریخته می شد باوجود شجاعت و دلیری که بچه ها از خود نشان دادند بخاطر پاتک سختی که عراقیها به ما زدند ما در محاصره دشمن قرار گرفتیم و بعضی از گروه ها نتوانستند عمل کنند و دستور عقب نشینی صادر شد اینجا جا دارد از فرمانده دلیر و شجاعمان یعنی شهید احمد کاظمی یادی کنم که در همه مواقع همراه بچه ها بود وقتی مادر محاصره دشمن قرار گرفتیم تعدادی از همزمان من که از بچه های محل خودمان بودند در کنارمن به شهادت رسیدند مثل علی عابدی ، صدیقی و چند نفر دیگر. بعد از دیدن این صحنه های دردناک که شاهد پرپر شدن دوستانم و همزمانم بودم من و تعدادی از دوستانم به اسارت نیروهای عراقی درآمدیم و از این لحظه زندگی اسارتی من در خاک دشمن دوراز میهن- خانه و کاشانه شروع شد. سالهای سختی که لحظه لحظه آن پر از خاطره پر از درد و غم و اندوه بود یادآوری آن روزها برای ما بسیار سخت است ولی در عین حال ما را به یاد دوستانمان می اندازد هنوز هم وقتی شب می خوابم در خواب میبینم که عراقیها بر سرم ریخته اند و مرا و دوستانم را کتک می زنند و با حالتی وحشت زده از خواب بیدار می شوم.

عراقیها ما را محاصره کرده بودند ما چاره ای جز تسلیم نداشتیم ما را به صف نشاندد و در حالی که دستهایمان پشت سرمان بود از ما سؤال می کردند که اینجا خاک عراق است یا ایران؟ اگر می گفتیم خاک عراق شروع می کردند به زدن ما و اگر هم می گفتیم خاک ایران باز هم با مشت و لگد و قنذاق تفنگ بر سر و صورت ما می زدند شاید آن لحظه از سخت ترین لحظات اسارت بود. کم کم ماشینهای حمل مهمات عراقی برای بردن ما آمدند این ماشینها پر بود از کشته ها و زخمیهای خودشان ما را سوار این ماشین ها کردند و به پادگانی در بصره منتقل کردند. آن ها مرتب آمار می گرفتند و ما را وارد سالن ۲۲ متری کردند قبل از ما اسرای دیگری را به این پادگان آورده بودند تعداد این اسرا حدود ۶۰۰ نفر بود هوای بسیار گرم، تعداد زیاد، جای کم تصور کنید ما باید چطور مینشستیم و و یا می خوابیدیم، وقتی غذا می آوردند آنقدر

کم بود که به همه افراد نمی رسید تعدادی از بچه ها گرسنه و بی غذا می ماندند ولی کسانی که غذا داشتند به دیگران می دادند ولی باز هم همه گرسنه می ماندند.

عراقیها برای اینکه تبلیغ کنند و حقایق را از مردم جهان پنهان کنند تعدادی خبرنگار داخلی و خارجی آورده بودند ما را به صف نشاندند بیشتر از بچه های کم سن و سال استفاده کردند و از آنها می خواستند که بگویند دولت ایران آنها را به زور به جبهه آورده است. ولی همه می دانیم که بچه ها با میل و اشتیاق به جبهه آمده بودند حتی بعضی از آنها شناسنامه های خود را دستکاری کرده بودند که سنشان بیشتر نشان داده شود واقعاً گذشت و ایثار و فداکاری این بچه ها را در هیچ جای دنیا نمی توان پیدا کرد.

آنقدر امکانات اردوگاه برای اسراء کم بود که تا دو هفته ما با همان لباس نظامی بودیم و لباسی به ما ندادند که عوض کنیم برای حمام کردن تانک آب می آوردند و با شلنگ برسرما می ریختند ما را به صورت خمسه خمسه یعنی ۵ نفر ۵ نفر پشت سر هم می نشاندند و اگر کسی درخواست آب یا غذا می کرد او را در مقابل بقیه اسراء بشدت کتک می زدند.

بعد از ۱۵ روز ما را به بغداد بردند و در یک کانتینر کوچک جای دادند نه غذایی، نه آبی و نه امکانات اولیه آنجا نبود اگر یکی از بچه ها تقاضای آب و یا غذا می کرد او را با مشت و لگد کتک می زدند، یک ساعت صبر می کردند و دوباره می آمدند سؤال می کردند کسی آب یا غذا می خواهد تا اگر کسی بگوید بله دوباره او را کتک بزنند تا آنکه شب شود مقدار خیلی کم غذا به ما بدهند مقداری برنج و گوشت در ظرفهایی که به آن یقلبی می گفتند بعد از بغداد ما را به موصل بردند درحالی که چشمهایمان را بسته بودند شبانه ما را به اردوگاهی در موصل انتقال دادند بعد از این همه آزار و اذیت و شکنجه فکر می کردیم وارد بهشت شده ایم حدود ۲ سال در این اردوگاه بودیم یک روز ما را با اتوبوس به بصره و بغداد بردند در حالی که دستهایمان را بسته بودند به عنوان اسرای جدید و مردم با پرتاب گوجه گندیده و سنگ از ما استقبال کردند بعد ما را به اردوگاه موصل ۲ آوردند و در اینجا با تونل وحشت از ما پذیرایی کردند تونل وحشت یعنی

عراقیها در دو طرف روبروی هم ایستاده بودند و ما باید از وسط آنها عبور می کردیم و آنها باتوجه به و چوب به سر و صورت ما می زدند و ما دستهایمان را روی سر گذاشته بودیم که ضربه به سرمان نخورد و بدو بدو می رفتیم ولی خیلی از بچه ها زخمی شدند سرشان شکست و از سرو صورتشان خون جاری شد.

در این اردوگاه حدود ۷۰۰ نفر از اسرای ایرانی که در حمله فتح المبین ، خرمشهر و قبل از جنگ به اسارت در آمده بودند حضور داشتند آنها به استقبال ما آمدند و از ما سؤال می کردند کی به اسارت درآمدید این اسراء از همه شهرهای ایران بودند با هم دوست شدیم، زندگی کردیم و سالهای زیادی را بسر بردیم ولی به هر حال اسرای هر شهری با همشهریهای خود بیشتر دوست بودند دیگر همه با هم یک خانواده بودیم .روزها ما را به بیگاری و ساختن بلوک می بردند از این بلوکها در جنگ استفاده می کردند. برای هر روز اسارت و ساعات و لحظه های آن می توان خاطره نوشت و همه آنها پر بود از لحظات بسیار غمگین و ملال آور هر روز ۲ یا ۳ مرتبه از ما آمارگیری می کردند یعنی بصورت خمسه خمسه پشت سر هم می نشستیم تا درجه داران عراقی بیایند و آمارگیری کنند گاهی این کار ۱/۵ ساعت به طول می انجامید و ما باید همینطور نشسته در حالی که زانوهایمان در سینه و سرهایمان پایین بود، وقتی آمارگیری تمام می شد هرکسی هرکاری داشت می رفت انجام می دادند از حمام گرفتن، لباس شستن و پیاده روی در اردوگاه و باز دوباره آمارگیری و رفتن به داخل آسایشگاه بعد از انجام تفتیش یعنی آسایشگاه را بازدید می کردند و می خواستند چیزی پیدا کنند و بهانه ای برای اذیت کردن عراقیها با سوت زدن اعلام می کردند که دوباره آمارگیری انجام می شود اگر کسی دیر می آمد همه افراد آسایشگاه را تنبیه می کردند تنبیه به این صورت بود که وارد آسایشگاه می شدیم عراقیها همه وسایل ما را پخش کرده بودند و همه را به هم می ریختند گاهی شکر با پودر لباسشویی مخلوط شده بود که دیگر قابل استفاده نبود. باید دنبال وسایلمان می گشتیم تا آنها را پیدا کنیم در آسایشگاه هر کدام از ما سه وجب جا داشتیم و همه پهلوی به پهلوی می نشستیم و یا می خوابیدیم بسیار سخت

و دشوار بود در هر آسایشگاه ۱۲۰ نفر زندگی می کردند دستشویی - حمام و غذاخوردن همه در این سالن بود در هفته باید به اجبار ۲ بار صورت خود را با تیغ می تراشیدیم و روزهای شنبه و سه شنبه بازدید بود و اگر کسی صورت خود را تیغ نزده بود وسط اردوگاه در مقابل همه افراد او را شکنجه می دادند و با سنگ به صورت او می کشیدند تا زخمی شود ولی به هر حال ما در مقابل دشمن استقامت می کردیم از صلیب سرخ جهانی برای بازدید از اردوگاه آمدند و اسامی ما را در لیست اسرای جنگی وارد کردند ما از آنها تقاضا کردیم که برایمان از ایران کتاب - وسایل ورزشی و بذر سبزیجات بیاورند آنها هم تعدادی کتاب شعر، کتاب دعا، توپ و بذر برایمان از ایران آوردند ما برای اینکه ساعات اسارت را به سختی طی نکنیم خودمان وارد عمل شدیم چون امکانات نداشتیم یکی از کارهایی که می کردیم این بود که از جعبه پودر لباسشویی بعنوان دفتر و کاغذ استفاده می کردیم و خودکار هم بصورت یواشکی از افراد صلیب بر می داشتیم و روی مقوا کلمات و و شعر و خاطره می نوشتیم قبل از اسارت من تا کلاس چهارم ابتدایی درس خوانده بودم به سرکار می رفتم و بهترین کاری که ما در سالهای اسارت انجام دادیم یاد گرفتن قرآن بود که دوستانی که آنجا بودند و خود قاری قرآن بودند به ما تلاوت قرآن یاد می دادند عده ای از دوستانم زبان عربی یا انگلیسی یا فرانسوی از دوستان دیگر یاد می گرفتند و هر کدام خودمان را مشغول کار و یا آموزشی کرده بودیم تا بتوانیم روزهای اسارت را بخوبی پشت سر بگذاریم این در حالی بود که نمی دانستیم اسارت ما چند سال طول میکشد شاید دلتان بخواهد که بدانید در ایام محترم چگونه عزاداری می کردیم وقتی محترم می شد از پتوهای مشکی استفاده می کردیم و آنها را بصورت پرچم در می آوردیم و در آسایشگاه نصب می کردیم بعلمت عزا- مادر آسایشگاه یک آبگرمکن برای ۱۲۰ نفر داشتیم از دوده آن استفاده می کردیم و لباسهای خود را سیاه می کردیم که نشانه عزا برای محرم باشد ما بصورت مخفیانه عزاداری می کردیم و تعدادی از بچه های بعنوان نگهبان می ایستادند که اگر عراقیها آمدند ما را با خبر کرده و عزاداری

نکنیم چون عزاداری، نماز خواندن بصورت جماعت کاملاً ممنوع بوده حتی اگر ۵ نفر پهلوی هم می نشستیم و صحبت می کردیم شکنجه می کردند.

در اوایل اسارت عراقیها می خواستند بسیجی ها، ارتشی ها و سپاهی ها را از هم جدا کنند که ما اعتصاب کردیم یعنی غذا نخوردیم این مسئله یک هفته بطول انجامید متحد شده بودیم که نگذاریم عراقیها ما را از هم جدا کنند ما درها و پنجره های آسایشگاه را شکستیم و به بیرون آمدیم یک روز کامل به این صورت گذشت فرمانده عراقیها آمد و به ما گفت که به خواسته شما رسیدگی می کنیم اما مسئله برعکس شد گروه ضد شورش به ما حمله کردند و آنقدر ما را کتک زدند که ۳ نفر شهید شدند ۵ نفر چشمهایشان را از دست دادند و کور شدند و تعداد زیادی دیگر از بچه ها زخمی شدند آن روز محشری در اردوگاه به پا شد و واقعاً فهمیدیم این همان قوم و قبیله ای بودند که امام حسین را دعوت کردند و وقتی ایشان به کربلا رسید آب را روی او بستند و خود و خاندان او را شهید کردند و اسیر:

در ایام خاص خودمان برنامه اجرا می کردیم البته نمی گذاشتیم عراقیها مطلع شوند. مثلاً در ایام دهه فجر سرود آماده می کردیم شیرینی درست می کردیم مسابقه برگزار می کردیم جایزه می دادیم برایتان می گویم که چطور شیرینی درست می کردیم نان عراقی را خشک می کردیم بصورت خمیر در می آوردیم و با روغن مخلوط می کردیم و با حلب روغن فر درست کرده بودیم و از همان حلب های روغنی سینی درست می کردیم و روی آن شیرینی می پختیم هر آسایشگاه ۲ علاء الدین نفتی داشت که ما برای غذا گرم کردن از آن استفاده می کردیم.

هر اسیر ایرانی ۲۵ فلوس درماه حقوق داشت ما از این پول برای خرید وسایل شخصی، شکر، روغن و غیره از خود عراقیها استفاده می کردیم.

پیراهن هایمان را بصورت جانماز در می آوردیم، روی آن گلدوزی می کردیم وقتی می خواستیم جایزه بدهیم از این جانمازها استفاده می کردیم و یا صابون می خریدیم و کادو می کردیم و به بچه ها می دادیم.

در ایام دهه فجر مسابقه فوتبال با عراقیها برگزار می کردیم و ما سعی می کردیم از عراقیها ببریم اگر ما مسابقه را می بردیم به ما بعنوان جایزه جوراب یا زیرپوش می دادند و یک توپ می دادند که با آن بازی کنیم اگر هم می باختیم ما را اذیت می کردند. سعی می کردیم با برگزاری دعای ندبه، کمیل و توسل و خواندن زیارت عاشورا بصورت دسته جمعی زمان را به خوبی سپری کنیم البته بچه ها نگرهبانی می دادند تا ما بتوانیم این مراسم را انجام دهیم چون برگزاری این مراسمات ممنوع بود و اگر می فهمیدند ما را اذیت می کردند. در اوایل اسارت من بود که دو نفر از اردوگاه فرار کردند وقتی که عراقیها فردای آن روز فهمیدند که دو نفر کم هستند آمارگیری آنها بیشتر شد و تمام درب و پنجره ها را با آهن جوش دادند کتک زدن ها بیشتر شد ساعات آزادی کمتر شد از ۸ ساعت به ۶ ساعت در ۲۴ ساعت کاهش یافت من در زمان اسارت با دوستانم بعنوان باغبان آنجا سرگرم بودم سبزیجات می کاشتیم و خودمان استفاده می کردیم من باغبانی را دوست داشتم و ساعات زیادی را به این کار مشغول بودم تا زمان به سختی نگذرد.

یک روز متوجه شدیم که از بلندگوی اردوگاه و تلویزیون تلاوت قرآن پخش می شود همه متعجب بودیم چون هر روز از بلندگوی اردوگاه ترانه و موسیقی پخش می شد انگار امروز با روزهای دیگر متفاوت است عراقیها این کار را هیچوقت نمی کردند چه شده آنها این کار را می کنند تا اینکه تلویزیون رحلت امام را اعلام کرد همه اردوگاه عزادار شدند و همه اسراء غمگین و افسرده مثل فرزندی که پدر از دست داده هر کدام گوشه ای نشستیم و زانوی غم به بغل گرفته بودیم عراقیهایی که شیعه بودند بصورت مخفیانه با ما همدردی می کردند و آن زمان هم خودشان از آزار و اذیت کاسته بودند و عزاداری ما ۴۰ روز طول کشید و هر روز با تلاوت قرآن در آسایشگاه خود را تسلی می دادیم وقتی این اتفاق افتاده اکثر بچه ها از نظر روحی دچار بیماری شدند که مرحوم ابوترابی که بعنوان سرپرست ما بود از عراقیها خواستند که اسراء را برای زیارت به کربلا ببرند که آنها موافقت کردند اسراء بصورت گروهی ۲۰۰ نفر ۲۰۰ نفر با اتوبوس و قطار برای زیارت به کربلا و نجف بردند من دومین گروه بودم یک ساعت کربلا و یک ساعت نجف بودیم

اذان ظهر بود که نجف بودیم و مهمان حضرت علی و بعد به کربلا رفتیم وقتی وارد صحن و سرای اباعبداله شدیم آنجا را از مردم عادی خالی کرده بودند وقتی چشممان به صحن و سرای امام حسین افتاد همه بصورت سینه خیز گریان و اندوهگین به سمت مرقد ۶ گوشه آن حضرت رفتیم عکس العمل عراقیها بسیار جالب بود آنها ما را ملتی آتش پرست می دانستند و وقتی دیدند بچه ها اینطور برای امام حسین گریه می کنند تعجب کردند و می گفتند ایرانیها مگر آتش پرست نیستند چرا اینطور می کنند می خواهم تبلیغات دشمن را بگویم که چطور این دو ملت مسلمان را با هم بد کردند که جنگی ۸ ساله را راه بیندازند.

وقتی ایران قطعنامه ۵۹۸ را قبول کرد یعنی پایان جنگ و امیدی در دلهای اسراء پدید آمد که شاید روزی ما هم آزاد شویم البته قبل از قبول قطعنامه ما هیچ امیدی به آزادی نداشتیم ولی بعد از قبولی آن همیشه اخبار را دنبال می کردیم که ببینیم آیا درباره آزادی ما کاری انجام می شود یا نه؟

یک روز صبح عراقیها اعلام کردند که قطعنامه قبول شده و قرار است مبادله اسراء انجام شود البته خیلی از ما باورمان نمی شد حتی خود من تا موقعی که به مرز ایران رسیدم و هموطنان خود را دیدم باور نکردم. طبق دستور صلیب سرخ مبادله انجام شد و ما را با اتوبوس به مرز ایران آوردند خوشحالی بچه ها و خود من قابل وصف نیست و فراموش کردن آن ایام هرگز شدنی نیست من در تاریخ ۶۹/۵/۲۶ بعد از ۸ سال اسارت یعنی ۹۷ ماه آزاد شدم و به میهن اسلامی و آغوش خانواده ام برگشتم بعد از برگشت ۲۴ ساعت در قرنطینه در کرمانشاه به سربردیم از آنجا به دیدار رهبر انقلاب رفتیم و سپس به شهرها و زادگاهمان برگشتیم البته خاطرات دوران اسارت بسیار زیاد و هر لحظه اش سرشار از شادی - غم و اندوه بود از دست دادن دوستانم غم و اندوه ندیدن خانواده و دیگر مسائل که نمی توان بازگو کرد.